

# تیرماه بهاری در شیراز

دلنوشته‌ای از همراهی با دکتر بهاروند راوی کتاب سلول‌های بهاری در ایام رونمایی کتاب در شهر شیراز

محمدصادق  
شریفی



اهدای پرچم، شترک به حرم حضرت زینب(سلام الله علیها) توسط یکی از مخاطبان به دکتر حسین بهاروند «چهارم کتاب شیراز - تیرماه هزار و چهارصد»

شنبه ۲۶ مرداد، ساعت ۸ شب گذشته بود که مراسم تجلیل و بزرگداشت مقام دکتر پروانه فرزانه به اتمام رسید. به پیشنهاد یکی از دوستان، راهی بقعه شاه داعی‌الله شدیم برای عرض تسلیت به دکتر و خواندن فاتحه‌ای بر مزار همسرشان.

وقتی رسیدیم، دکتر در حال چیدن صندلی‌ها برای استقبال چند دقیقه‌ای از ما بود. از سادگی و خاکی بودن دکتر هم جا خوردیم و هم خوشحال شدم. یکی از دوستان دوید و چند صندلی آورد، ما هم کمکش کردیم صندلی‌ها را چیدیم.

جمع‌گه شدیم، دکتر با شور و شعف خاصی شروع به صحبت کرد. ایشان از زحمات آقای باقری برای نگارش کتاب و حمایت‌های آقای ملکی قدردانی کرد و خطاب به آقای مسعود گفت: اگر فرایند نهایی شدن کتاب طول کشید، تقصیر من بود، نه آقای باقری. دکتر از برادرمان، آقای عظیمی هم بابت هماهنگی و برگزاری مراسم تشکر کرد. بعد جمله جالبی به زبان آورد: من از خدا سه تا ۵ سال دیگه عمر می‌خوام تا ۳۰ کار دیگه رو تموم کنم و بعد اندکی از آینده و برنامه‌هایش گفت. یاد دکتر خدا حافظی کردیم و تنه‌ایش گذاشتیم. از شاه داعی‌الله زدم بیرون و هر کس راه خانه‌اش را پیش گرفت.

به خانه که رسیدیم، مشغول کارها شدم. با خودم می‌گفتم کاش می‌شد فردا اول صبح با دکتر قرار پیاده روی و گردش می‌گذاشتیم. حدود ساعت ۱۱ بود که تماس‌های محمدحسین

را دیدیم و بهش زنگ زدم. گفت صبح فردا برنامه پیاده روی پارک نور [۱] داریم. (البته می‌دانستم بیشتر کوهپیمایی است تا پیاده روی) گفتم می‌آیم و خدا حافظی کردیم.

صبح زودتر از حالت معمول بیدار شدم. حدود ۶ راه افتادم سمت دروازه قرآن. دکتر را با ظاهری ساده و مناسب پیاده روی به همراه محمدحسین دیدم و حال و احوال کردیم. محمدحسین معرفی‌ام کرد و حرکت کردیم. (در واقع زدم به کوه!) در مسیر متوجه شدم سیدمحمد نیز در راه است و بزودی می‌رسد. همان ابتدای راه، شخصی از کناره مسیر - که دره مانند بود - بالا آمد و یک دفعه جلویمان سبز شد. کمی تعجب کردم اما راه را ادامه دادیم. میانه مسیر، به مزار شهدای گمنام رسیدیم. ادای احترامی کردیم و برگشتیم به طرف مسیر (هرچند فکر می‌کردم مقصد نهایی ماهمین جاست و از این بالاتر نمی‌رویم!). همین که از مزار شهدا فاصله گرفتیم، دوباره همان شخص را دیدیم. گویی پشت سر ما حرکت می‌کند. جوری که فقط محمدحسین متوجه شود، به شوخی گفتم: نکنه این بنده خدا محافظ دکتره و داره نامحسوس همراهمون می‌آد؟! راه را ادامه دادیم.

در مسیر، شوخی و جدی از همه چیز حرف زدیم و بالا رفتیم. دکتر هم بسیار احترام می‌گذاشت و با سرزندگی به حرف‌ها و صحبت‌ها گوش می‌داد. عجیب بود. پدر سلول‌های بنیادی کشور، با دو جوان یک‌لاقبای قرار کوهپیمایی گذاشته و طوری رفتار می‌کرد که گویی با نزدیک‌ترین دوستانش به تفریح اول صبح آمده. مسیر را که تمام کردیم، به چاه مرتاض علی رسیدیم. محمدحسین مسیر را بلد بود. ما را برد سر ورودی چاه. پایین را نگاه کردم. تاریکی بود و تاریکی. یک دفعه دکتر نور



همان طور که در جنگ، روایت فتح داشتیم، الان روایت فتح پیشرفت را هم باید داشته باشیم و روایان فتح پیشرفت از الان باید پرچمدار باشند.